

فوق سری

هم به منظور انجام ماموریت‌های فوق سری تعلق می‌گرفت. یونیفرم بافته شده از الیاف پلیمری مترکم که هیچ‌گونه ماده‌ی خارجی را به خود راه نمی‌دهد را روی چوب لباسی کنار آبدارخانه پیدا کردم با مقادیری لکه‌ی وایتکس و چربی که فقط به منظور رد گم کردن روی آن ایجاد شده بود.

همین‌جور که مارش نظامی توی گوشم طنین‌انداز بود، دکمه‌ی یونیفرم فوق سری‌ام را بستم و ماسک مجهز به دوربین مادون قرمز را روی صورت گذاشتم. بالاخره همه‌ی مراحل آماده‌سازی انجام شده بود و من می‌توانستم بدون شناسایی توسط هر گونه دشمن فرضی کار را یک‌سره کنم. با لبخندی پیروزمندانه روبروی آینه‌ی دستشویی چشم‌هایم را باز کردم، شبیه مترسک سرجالیزی بودم که کلاغ‌ها از دیدنش بیش‌تر خنده‌شان می‌گرفت تا بترسند. نگاهی به دور و برم انداختم و یاد همان چیزی افتادم که وقت بلندکردن دستم توی کلاه تاب می‌خورد و درست نمی‌دانستم که چیست، توی آینه به مترسکی که خودم باشم گفتم: من دلم نمی‌خواد برم توی دفتر مدیر مدرسه و آخرین نسخه از سوالات امتحانی که توسط معلم بیچاره‌مون که بر اثر اختلال در سیستم چرخ و ترمزش به جای مدرسه به بیمارستان روانه شده رو امحا کنم! ساعتی بعد در جلسه‌ی دادگاه غیر علنی تشکیل شده در گوشه‌ی دنج حیاط مدرسه در جایگاه متهم ایستاده بودم و می‌گفتم:

باور بفرمائید قربان، عینک مادون قرمز کار نمی‌کرد. توی انبار گیر افتاده بودم، پاشنه‌ی کفشم شکسته بود. دکمه‌ی یونیفرم در رفته بود. شما هم اگر جای من بودید از پس ماموریت فوق سری «ارسال نامه‌ی فوق سری جاساز شده توی قایق کاغذی لعنتی» ای که حتی قادر به دیدن و برداشتن‌اش هم نبودم، بر نمی‌آمدید چه برسد به ارسال کردنش به مقصد معلوم‌الحال سطل زباله و ریختن یک لیوان آب پشت پا به نشانه‌ی خوش‌اقبالی.



از زیر قفسه‌های وسایل شست‌وشوی سرویس بهداشتی هم یک ماسک مجهز به عینک مادون قرمز پیدا کردم که البته یک بریدگی جزئی داشت ولی به راحتی توانستم با چندتایی کوک مخفی و یک گره‌ی فرانسوی برطرفش کنم. بعدش هم نوبت رسید به یونیفرم تمام مشکی‌ام که به هر فرد تنها یک عدد، آن

خودم هم درست نمی‌دانم در آن لحظه چه چیزی داشت توی کلاه تاب می‌خورد. فقط همین قدر می‌دانم که با اطمینان کم سابقه‌ای در میان آن همه آدم قد و نیم‌قد غول‌پیکر دستم را بالا بردم و بدون این که ذره‌ای صدایم بلرزد گفتم: «من!»

همان لحظه‌ی اول پشیمان شده بودم، با دست چپم، دست راست نافرمان را از توی هوا پایین کشیدم. زبانی که بی‌موقع دهانم را باز کرده بود گزیدم، پلک‌هایم را محکم به هم فشار دادم و توی ذهنم تظاهر کردم که چند ثانیه‌ی اخیر بالکل اتفاق نیفتاده و یک نفس راحت کشیدم. ولی وقتی تمام صندلی‌ها به طور هماهنگ عقب رفت و بعد همه‌ی حاضرین در جلسه ایستادند و چین‌های یونیفرم‌های‌شان را صاف کردند و بعد با دست راست به هم تعارف زدند و در کسری از ثانیه فقط من ماندم و لیوان شیشه‌ای که روی سرامیک‌های رنگ و رورفته‌ی تالار بزرگ اجتماعات تلق‌تولوق، تلق‌تولوق، تلق‌تولوق‌کنان قل خورد و خودش را رساند به آل‌استارهای تقلبی رنگ و رو رفته‌ام، و کنار بند کفش باز شده‌ی پای چپم ایستاد و تصویر کش آمده‌ی خودم شروع کرد بر و بر مرا نگاه کردن. فهمیدم که یک جای کار می‌لنگد.

چاره‌ای نبود. باید دست به کار می‌شدم. همه‌شان رفته بودند سراغ ماموریت‌های فوق سری‌ترشان و مرا با یک ماموریت فوق سری معمولی و پیش‌پا افتاده که از عهده‌ی هر کسی برمی‌آمد تنها گذاشته بودند.

در قدم اول، آل‌استارهای تقلبی زهوار در رفته‌ام را با پاشنه بلندترین کفش پاشنه‌بلند قرمز براقی که توی انبار گروه نمایش استتار شده بود، عوض کردم. چپاندن پایهای بزرگم توی آن کفش‌های عظیم‌الجثه‌ی سبزی و شش اصلا کار آسانی نبود. به هر حال مجبور بودم، با آن یک وجب قد کاری از دستم ساخته نبود.

خاطرات یک هلال احمری

نویسنده: آزاده نگهدار

امدادگر از استان گیلان، شهرستان رشت

منتظرند که حرکتی در حد جراحی مغز و اعصاب و کالبدشکافی و از این چیزها بزنم. من هم که هر چی توی چنته داشتم استفاده کرده بودم. خونسردی، اعتماد به نفس و دیگر هیچ. یک نگاه به پشت سرم کردم، فرش قرمز جمع شده بود و کوچکی باز شده توسط بچه‌محل‌ها بن‌بست بود. راه فرار هم نداشتم. بنابراین ژست جراح‌های قلب و عروق را به خودم گرفتم و گفتم: «بچه جان کجات درد می‌کنه؟» بچه هم که از اشک‌های خشک‌شده‌ی چشم‌هایم معلوم بود اعتماد راسخی به من پیدا کرده، گوشه‌ی پیراهنش را بالا زد و پهلویش را نشانم داد و گفت: «این‌جام.» کمی خراشیده شده بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم: «بتادین، پنبه، چسب زخم لطفا!»

دو دقیقه بعد مواد لازم رسیده بود و پنج دقیقه بعد با افتخار از میان کوچکی که دوباره باز شده بود، در حال گذر بودم.

خاکی بود حرکت کردم. زن و مردی کنار پسر بچه ایستاده بودند. زن دست راست بچه را می‌کشید و می‌گفت: «بریم بیمارستان!» مرد دست چپ بچه را می‌کشید و می‌گفت: «نه، نمی‌خواد.»

بچه‌ی بیچاره هم از دست این پدر و مادر دلسوز و مهربان داشت قالب تهی می‌کرد. چند بار خیلی آرام و با متانت گفتم: «ولش کنید.» ولی گوش‌شان بدهکار نبود. این بود که یه فکری به ذهنم زد. تمام قدرتم را توی حنجره‌ام جمع کردم و یک جیغ بنفش سرشان کشیدم. که محتواش این بود: «و...ل...ش...کن...ن...ی...د...»

دو عزیز مورد نظر انگار که کابل برق به‌شان وصل کرده باشند، با شنیدن صدای من یکپهو دست بچه را ول کردند. بچه هم سریع چسبید به من. حالا نگاه‌های جماعت نشان از آن بود که با دیدن چنین عملیات شجاعانه‌ای از جانب من، توقع‌شان بالا رفته و حالا

روز اول کلاس امداد، مربی فقط درباره‌ی خونسردی و اعتماد به نفس و اهمیت‌اش در عملیات امداد و نجات برای‌مان صحبت کرد. من هم که در این مورد هیچ کم و کسری نداشتم. بعد از کلاس با خوشحالی تمام از این که ذاتا یک مامور امداد و نجات آفریده شده‌ام، به طرف خانه راه افتادم. سر کوچکی که رسیدم، صدای جیغ‌های جان‌خراش یک بچه و تجمع مردم توجهم را جلب کرد. با اعتماد به نفس کامل به طرف‌شان رفتم. بادی به غیغ انداختم و با صدای غرا گفتم: «برید کنار، من می‌تونم کمکش کنم.»

با شنیدن صدای بلند و شیوای من بچه‌های آشنای محل شروع کردند به جو دادن که «برید کنار بابا، خانم پرستار اومده... کارش درسته بابا! ناسلامتی داره کلاس امداد می‌ره...» خلاصه جمعیت کوچکی راه باز کرد و من روی فرش قرمز خیالی پا گذاشتم و به سمت سوزده‌ی مورد نظر که پسر بچه‌ای با چشم‌های سرخ و رنگ‌پریده و لباس